

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ رَبِّ الشَّهَدَاءِ وَالصَّادِقِينَ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه: محمدی، محمد، ۱۳۳۷ دی
عنوان و نام پدیدآور: شهیدان و گل نرگس / محمد محمدی.
مشخصات نشر: قم: بهار دلها، ۱۳۹۶.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۹۲-۰۱۱-۷-۰۱
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - داستان
رده بندی کنگره: ۹۱۳۹۶ش ۲۸۶م / DSR1۶۲۸
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۴۸۳۹۳

شهیدان و گل نرگس

از شهدا چه خبر؟ (۷)

مؤلف: محمد محمدی
صفحه آرا: حسین نرگسی
انتشارات: بهار دلها
طراح جلد: سلیمان جهاندیده
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
چاپ: البرز
نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۹۷
قیمت: ۳۰۰۰ تومان

تلفن انتشارات: ۰۲۵-۳۷۷۴۱۳۶۲
۰۹۱۲۷۵۹۵۲۸۸ * ۰۹۱۲۷۵۳۲۰۴۱
www.baharnashr.ir



نشر سارون



شہیدان و گل نرگس از شہداء چہ خبر؟ (۷)

محمد محمدی





خدایم داد که راه و رسم شهادت کور شدنی
نیست و این ملت‌ها و آیندگان هستند که به
راه شهیدان اقتدا خواهند نمود.



یاد شهدا، افتخارات شهدا، عزت شهدا را
همه باید نصب العین خودشان قرار بدهند؛
نگذارید فراموش بشود.

فهرست

۹ برای فرج من دعا کنید
۱۲ هر هفته مسجد جمکران

۱۳ من شهید می شوم
۱۴ سرباز امام زمان <small>علیه السلام</small>
۱۵ عهد با امام زمان <small>علیه السلام</small>
۱۶ چهارده بار ماشین عوض کردم تا به جمکران رسیدم
۱۸ فرمانده ما خودت هستی
۱۹ خواندن دعای ندبه برای نجات
۲۱ عنایت مهدوی <small>علیه السلام</small>
۲۲ نوید آقا امام زمان <small>علیه السلام</small>
۲۴ نتیجه تو سل به امام زمان <small>علیه السلام</small>
۲۶ حضور امام عصر <small>علیه السلام</small> در سومار
۲۷ مشاهده بقیه الله الاعظم
۲۸ دیدن آقا هنگام عروج
۳۰ تأثیر آن تو سل
۳۱ فریاد رس قیم الزمان <small>علیه السلام</small>

۳۲	بیا پیش خودم
۳۳	اسم مرا هم خواند
۳۴	پرچم امام زمان <small>علیه السلام</small>
۳۵	همه عاشقان دیدند
۳۶	ارتقای درجه
۳۸	دستور به برخاستن
۳۹	تأثیر آن توسل
۴۰	بشارت به وجود آب
۴۲	عاشق امام عصر <small>علیه السلام</small>
۴۴	طعنه دشمن
۴۶	آمپول‌ها
۴۷	وعدۀ وصل
۴۸	چاره کار
۴۹	دو دیدار نورانی

۵۰	منتظر آقا
۵۱	عالم رؤیا
۵۲	مژده صاحب الناحیه <small>علیه السلام</small>
۵۴	مژده بزرگ
۵۵	در فراق آن جرعه آب
۵۶	منفجر نشدن خمپاره
۵۷	آقایی با عمامه سبز
۵۸	محضر دوست
۵۹	سرباز امام زمان <small>علیه السلام</small>
۶۰	توسل به امام زمان <small>علیه السلام</small>

برای فرج من دعا کنید

هجده نفر بودیم و برای شناسایی به منطقه رفته بودیم. روزها استتار می کردیم و شب‌ها راه می افتادیم. ما در حقیقت میان نیروهای دشمن بودیم. خوراکی هم خیلی کم داشتیم. هر روز سهمیه افراد مقداری برنج خام بود. سه نفر از بچه‌های لبنان هم بودند که به زبان عربی تسلط داشتند و یک نفر طلبه هم با ما بود. بعد از سه شبانه‌روز خوراکی‌های مان تمام شد. آب و غذا نداشتیم و از ریشه گیاهان استفاده می کردیم و برونسی اجازه نمی داد از غذای سنگرهای عراقی استفاده کنیم. آن طلبه که با ما بود، بریده بود و عقب می افتاد. یک روز بعد از نماز صبح نشسته بودیم، همان طلبه گفت: «من دچار شک و تردیدم.»

شهید برونسی گفت: «اگر من این حرف را بزنم اعتراضی نیست، اما تو که چند سال نان امام زمان علیه السلام را خورده‌ای، چرا این حرف را می‌زنی؟» و آن روحانی متأثر شد و گفت: «من باید خودم را بسازم.» روزهای بعد دیدیم خیلی سرحال است. گفتم: «چی شده؟ مردنی بودی، چطور شد سرحال شدی؟» گفت: «نگفتم خودم را درست می‌کنم.» گفتم: «چی شده؟» گفت: «دیشب وقتی داخل باتلاق استنار کرده بودیم، دیدم صحرای وسیعی در مقابلم است. خرم و سرسبز. آقای بالا سرم ایستاده که صورتش آفتاب را منعکس می‌کرد.» به من فرمود: «پاشو! مگر فرزند اسلام و شهید انقلاب به تو نگفت، تو که نان امام زمان علیه السلام را خورده‌ای، چرا باید تردید به خود راه بدهی؟ سخن او حجت است.» بلند شدم و گفتم: «آقا! عاقبت ما چه می‌شود؟» فرمودند: «پیروزی با شما و شکست با دشمن است؛ ولی اگر پیروزی واقعی را می‌خواهید برای فرج من دعا کنید.» گفتم: «آقا! شهید می‌شوم؟» فرمودند: «اگر بخواهی.» گفتم: «چگونه؟» فرمودند: «تو در همین مسیر شناسایی شهید می‌شوی به این نشانی که از سینه به بالا چیزی از بدنت باقی نمی‌ماند. نشانه‌ی دیگر این که وقتی می‌آمدی، خواهر و

مادرت برای زیارت به مشهد رفته بودند. به برونسی بگو جنازه‌ات را ببرد قم که آن‌ها منتظرند.»

این طلبه وصیت نامه‌اش را نوشت و من را وصی خودش قرار داد و در وصیت نامه‌اش نوشت که برونسی جنازه مرا به قم ببرد. گفت: «می‌دانم تا سه روز دیگر شهید می‌شوم» و همین‌طور هم شد.

دشمن متوجه حضور ما در منطقه شد و ما را به گلوله بست و ایشان از سینه به بالا چیزی از بدن‌شان باقی نماند و من بایکی از بچه‌ها جنازه‌اش را به قم بردیم. در قم خواهرش آمد بالای سر تابوت تا جنازه را ببیند، مانع شدیم، گفت: «من دیشب خواب دیدم صدام سر برادرم را بریده، من البته خاک پای حضرت زینب کبری علیها السلام هم نمی‌شوم. من وقتی برادرم به جبهه رفت مشهد بودم و او را ندیدم. حالا باید برادرم را ببینم» و واقعاً زینب وار برخوردار کرد. سینه سوخته برادر را بوسید بعد بدن را بلند کرد و صدا زد: «خدایا! این قربانی را از انقلاب اسلامی قبول کن.»

راوی: حجة الاسلام محمد قاسمی - ۱۵ آیه - ص ۹۵

هر هفته مسجد جمکران

مصطفی از پدرم اجازه گرفت تا من هم در برنامه‌های آن‌ها شرکت کنم. ما هر هفته به عشق حضرت مهدی علیه السلام و برپایی دعای کمیل به مسجد جمکران می‌رفتیم. شور و حال بچه‌های گروه به حدی بود که زائران مسجد جذب آن‌ها می‌شدند. بعدها از مصطفی شنیدم که اکثر افراد آن گروه شهید شدند. به نظر من، آن‌ها با راهنمایی حضرت، راه خود را پیدا کردند و به منزل مقصود رسیدند.

شهید مصطفی فتاحی، امانت سرخ، ص ۵۶

من شهید می شوم

برادر محمدرضا یحیی پور در تاریخ ۶۱/۱۱/۲۳ در کربلای شلمچه بر اثر انفجار توپ به شهادت رسید. وقتی برای آخرین بار به مرخصی آمد، وداع جانسوزی با خانواده داشت. او سرّی در سینه داشت که آن را با خواهرش این گونه فاش کرد: «خواهرم! خواب دیدم سرم روی پای مبارک حضرت صاحب الزمان علیه السلام قرار دارد و من شهید می شوم.»

شهید محمدرضا یحیی پور - پرستوهای عاشق، ص ۸۴

سرباز امام زمان علیه السلام

یکی از دوستان جلال تعریف می کرد: «حضرت آیت الله بهاء الدینی، مکرر می گفت: «آن که اذان را با معنا می گوید، اذان بگوید.» منظورش جلال بود. وقتی هم پس از شهادت او، عکسش را به محضر ایشان عرضه کردند، بی اختیار اشک از چشمانش جاری شد، به طوری که قطرات آن، روی عکس جلال افتاد. در همین حین گفتند: «امام زمان علیه السلام از من یک سرباز خواست، من هم صاحب این عکس را معرفی کردم. اشک من اشک شوق است.»

شهید جلال افشار - به نقل از جلوه جلال - اثر نوروز اکبری زادگان

عهد با امام زمان علیه السلام

چند روز بعد از ازدواج، قصد جبهه کرد. گفتم: «تازه ازدواج کرده‌ای، چرا به جبهه می‌روی؟» گفت: «با امام زمان علیه السلام عهد کردم که تا آخرین قطره خون، سرباز او باشم.» مادرم پرسید: «این خواهرانت را به کی می‌سپاری؟» گفت: «هر وقت مشکلی داشتید، صاحب‌الزمان علیه السلام را صدا بنزید و او را بخوانید.» صمد ماجرای عهد خود را با امام زمان علیه السلام این‌گونه بیان کرده است: «در یکی از عملیات‌ها تمام بچه‌ها شهید شدند و من و یک پیرمرد زنده ماندیم و نزدیک بود اسیر شویم. امام زمان علیه السلام را صدا زدم و از او خواستم تا نجاتم دهد و اگر نجاتم دهد، تا آخرین نفس و آخرین قطره خون، سرباز او باشم و در جبهه بمانم.»

شهید صمد آسودی - فرهنگ‌نامه جاودان‌های تاریخ، ص ۱۳

چهارده بار ماشین عوض کردم تا به جمکران رسیدم

بچه‌ها خیلی دوستش داشتند. همیشه تعدادی از نیروها اطراف محمد بودند، چند روز بعد گفتم: «محمد! باید معاون گروهان شوی.» قبول نمی‌کرد. با اصرار من گفتم: «به شرطی که سه‌شنبه‌ها تا عصر با من کار نداشته باشی!» با تعجب گفتم: «چطور؟» با خنده گفتم: «جان آقای مسجدی نپرس.» قبول کردم و محمد معاون گروهان شد. مدیریت محمد خیلی خوب بود. مدتی بعد دوباره محمد

را صدا کردم و گفتم: «باید مسئول گروهان بشوی.» رفت یکی از دوستان را واسطه کرد که من این کار را نکنم. گفتم: «اگر مسئولیت نگیری، باید از گردان بروی!» کمی فکر کرد و گفت: «قبول می‌کنم، اما با همان شرط قبلی!» گفتم: «صبر کن ببینم، یعنی چه که تو شرط بگذاری؟! اصلاً بگو ببینم بعضی هفته‌ها که نیستی، کجا می‌روی؟» اصرار کرد که نگوید. من هم اصرار کردم که باید بگویی کجا می‌روی. بالاخره گفت: «حاجی تا زنده هستم به کسی نگو، من سه‌شنبه‌ها از این جا می‌روم مسجد جمکران و تا عصر چهارشنبه برمی‌گردم. با تعجب نگاهش می‌کردم. چیزی نگفتم. بعدها فهمیدم مسیر ۹۰۰ کیلومتری دارخوین تا جمکران را می‌رود و بعد از خواندن نماز امام زمان علیه السلام برمی‌گردد. یک‌بار همراهش رفتم. نیمه‌های شب برای خوردن آب بلند شدم. نگاهی به محمد انداختم. سرش به شیشه بود. مشغول خواندن نافله بود. قطرات اشک از چشمانش جاری بود. در مسیر بازگشت با او صحبت می‌کردم. می‌گفت: «یک‌بار چهارده بار ماشین عوض کردم تا به جمکران رسیدم. بعد هم نماز را خواندم و سریع برگشتم.»

شهید محمد رضا توریجی زاده - یا زهر علیه السلام، ص ۸۴

فرمانده ما خودت هستی

فرمانده سابق لشکر ۲۵ کربلا برادر پاسدار مرتضی قربانی از ارادت و توسل خاص رزمنده‌ای چنین تعریف می‌کرد: «در شب عملیات والفجر ۸، بچه‌های غواص را کنترل می‌کردم تا مطمئن شوم سیم ارتباط دهنده آن‌ها قطع نشده باشد. هنگامی که به ابتدای ستون نیروهای یکی از دسته‌ها رسیدم، دیدم حدود دو متر سیم اضافه است. به دلیل نزدیکی به زمان آغاز عملیات، خودم خواستم آن سیم را قطع کنم که فرمانده دسته روی زمین نشست و گفت: «درست است که ما تلاش خودمان را انجام داده‌ایم، ولی اگر دستی از غیب نیاید و مددی نرسد، ما پیروز نخواهیم شد. مادرم از کودکی به من یاد داده است که من فرمانده‌ام، ولی من فرمانده‌ای دارم که همه چیز عالم است، بگذارید این سیم همین‌گونه بماند.»

اولین صدایی که در بی سیم شنیدیم، صدای همین فرمانده دسته بود که گفت: «ما به آن طرف آب رسیده و فرمانده عراقی‌ها را زنده دستگیر کرده‌ایم.» آنجا بود که گفتم: «حجة بن الحسن علیه السلام! فرمانده ما خودت هستی.»

شهید گمنام - سفر عشق، ص ۱۶۹

خواندن دعای ندبه برای نجات

در اردوگاه رمادیه ۱۳، یک دانشجوی بسیجی بود که هیچ وقت نماز شبش ترک نمی‌شد. علی‌رغم آن‌که عراقی‌ها او را شناسایی کرده بودند و هر چندگاه شکنجه‌اش می‌کردند، او همچنان به خواندن نماز شب ادامه می‌داد. ایمان محکم، سرسختی و مقاومت او، سرمشق همه ما بود. روزی یکی از عراقی‌ها از پشت پنجره زندان او را صدا زد وقتی بابی توجهی آن برادر مواجه شد، وی را از

آسایشگاه بیرون کشید و پس از ضرب و شتم به زندان انفرادی منتقل کرد. او پس از بازگشت از زندان انفرادی گفت: در مقابل ضربات و شکنجه‌های بعثیان فقط نوای یا مهدی یا مهدی ورد زبانم بود و انیس شب‌های تنهایی من، یاد آن بزرگوار بود. تا آن‌که صبح روز جمعه آن‌قدر یا مهدی یا مهدی را تکرار کردم که ناگهان چشمانم به چهره‌ی تابناک آقا امام زمان علیه السلام روشن شد. بی‌اختیار گریستم و گفتم: «یا مهدی! شما کی می‌آیید؟ ما چه وقت از اینجا نجات پیدا می‌کنیم؟ ایشان لبخندی زدند و گفتند: «دعای ندبه را بخوانید تا نجات پیدا کنید.» عرض کردم: کسی نیست دعای ندبه بخواند. ایشان گفتند: «چرا هست، برو به حسینی، اتاق چهارم بگو تا دعای ندبه بخواند.» آن عزیز بعداً سراغ من آمد و گفت: «می‌خواهم دعای ندبه برایم بخوانی.» پس از خواندن دعا، ماجرای زندان را برایم تعریف کرد. بی‌اختیار اشک در چشمانم حلقه زد. خوشحال و سرمست شدم از این‌که به برکت دعای ندبه از زندان بعثی‌ها رهایی می‌یابیم. از آن روز صبح دعای ندبه را به همراه سایر برادران می‌خواندیم تا آن‌که بعد از شش ماه آزاد شدیم.

راوی برادر حسینی - خاکریز پنهان، ص ۶۷

عنایت مهدوی علیه السلام

برای عملیات محرم می‌بایست از رودخانه‌ای عبور می‌کردیم که جریان آبش قوی بود. چاره دیگری هم نداشتیم. برای این منظور علی اکبر حسینی دست همدیگر را گرفتند و گروهان به آن سوی رودخانه حرکت کرد؛ اما شدت جریان آب به حدی بود که هر لحظه تشنه‌ای از تشنگان حرم حسینی را با خود می‌برد. بستن چفیه‌ها به یکدیگر هم مشکل ما را حل نکرد. با پاره شدن آن‌ها تعداد دیگری از عزیزان را آب برد. من که شنا کردن زیاد بلد نبودم، از زنده ماندن ناامید شدم؛ ولی ناگهان به یاد سخنان روحانی گردان افتادم که می‌گفت: «به یاد خدا باشید و در مشکلات سخت سه بار یا صاحب الزمان علیه السلام ادرکنی بگویند. اگر با خلوص گفتید آنچه مصلحت شماست، همان می‌شود.» ذکر را سه مرتبه گفتم و خود را آن طرف رودخانه یافتیم.

خاطره از عملیات محرم، راوی حسین لادانی - عبور از چم هندی، ص ۴۹

نوید آقا امام زمان علیه السلام

یکی از مجروحان جنگ تحمیلی در بخش آی.سی.یو بستری و یک هفته در حال بیهوشی به سر می برد. پس از یک هفته، چند لحظه چشم هایش را باز کرد.

یکی از پرستاران را صدا زد و به او گفت: «خواهر! خواهش می‌کنم یک ورق و قلم بیاورید و چیزهایی را که می‌گویم، یادداشت کنید.» پرستار گفت: ورق و قلم دارم، بفرمایید تا من بنویسم. مجروح گفت: «بنویسید که من در تاریخ ... و ساعت ... شهید می‌شوم. به پدر و مادرم هم می‌گویم من به آروزیی که داشتم رسیدم و آقا امام زمان علیه السلام را دیدم و امام این نوید را به من دادند. پس از گفتن این چند جمله، مجدداً به حالت بیهوشی فرورفت. پرستار که صحبت‌های مجروح را نپذیرفته بود، سعی کرد حرف‌های او را فراموش کند؛ اما از طرفی او را زیر نظر گرفت تا ببیند تا چه حد صحبت‌های آن جوان صحت دارد. درست همان ساعتی که مجروح گفته بود، بالای سر او رفت. در یک لحظه دید تنفس مجروح قطع شد. خیلی تلاش کرد تنفس او را برگرداند، اما موفق نشد و مجروح به شهادت رسید. پرستار مزبور که از اعتقادات مذهبی کاملی برخوردار نبود با شهادت آن برادر متحول شد.

خاطره از خواهر اعظم نامداری - مستوران روایت فتح، ص ۴۴